

حافظ مایه رسوائی نیست

بم آقای سعیدی

در شهر ما تازه کسانی پیدا شده اند که میگویند حافظ مایه رسوائیست. برای ملت ایران که بیش از پانصد سالست در باره این شوریده دل شیرین سخن آزاد منش شیرازی ستایش خود را آشکار ساخته و پایگاهی چون پایه پیامبران بدو بخشیده است این گفتار من تازگی ندارد و از آذربایجان تا کرمان و از خراسان تا خوزستان کسی نیست که حافظ را مایه رسوائی دیار خود بداند. این چند سطر من برای آنست که اگر در تاریخ ایران کسی بدین کوتاه اندیشگی برخورد و پس از چند صد سال آنچه این تازه رسیدگان نوحاسته گفته اند بخواند چنان نپندارد که درین روزگار ما با ایشان همداستان بوده ایم و بجز ایشان دیگری هم بدین اندیشه نادرست گرویده است.

چه چیز حافظ مایه رسوائیست؟ این مرد شیرین گفتار نغزگوی روشن بین موی شکاف که در زبان فارسی جادوگری و در اندیشه آدمی سحر آفرینی کرده است در میان هزاران اندیشه باریک یگانه سراینده است که بحقیقت آفرینش و براز درونی خلقت پی برده است. دیده است که آدمی از مادر ناتوان و زبون میزاید، در هرگامی که بر میدارد ناتوانی و درد ورنج و غم و اندوه و ناکامی و تلخی و مرگ و نیستی در کمین او نشسته، نه باختیار خویشت و نه مسلم است که قضا و قدر در سر نوشت او کار میکند؛ هنوز بانگ خنده اوسپری نشده که شور آب سرشک وی سر بر میزند؛ هنوز دل بدلبری نسپرد که شب جدائی فرامیرسد؛ هنوز پای بر جهان استوار نکرده است که رخت نیستی بر بایش پست. دیده است که چون هنگام رفتن فرا رسد مال و نعمت وزن و فرزند و دوست و آشنا و یگانه و خویش و بدخواه و دشمن هیچ یک نتوانند که دمی رفتن او را پس اندازند و بیک چشم بهمزدن او را نگاهدارند. دیده است که چون کسی برود همه کامها و آرزوها و خواهشها و نیازهای او بیک دم نابود میشود. تنها سروری و لذتی که هست همان هستی اوست؛ ناچار میگوید:

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
چیزی که درین میان سخت آشکار است و آنرا منکر نمیتوان شد اینست که چون
برود او را باز گشتی نیست؛ باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی. آنها که رفتند چون باز پس نیامدند
نگفتند که پس از رفتن ایشان را چه روی داد؛

این مدعیان در طلبش بی خبر اند و آن را که خبر شد خبری باز نیامد

این پیکر ناچیز سپنجی او با خاک راه یکسان میشود. آیا ازو جان و روانی در آن فراز آسمان یا درین نشیب زمین باز میماند؟ این هم معلوم نیست، گروهی گویند آری و گروهی گویند نی، نه این تواند ثابت کرد و نه آن دیگری.

تنها چیزی که درین میان پدیدار است اینست که روزی چند درین جهان دو در میماند. درین سرای اورا تنی و پیکری است که از گوشت و پوست و رگ و پی و استخوان و خون در هم آمیخته اند. این یکمشت رگ و پی آرزوها و امیدها و کامهائی دارد. میسند و میخواهد، میشوند و میسند، میخورد و میبالد، میداند و میگراید، شکمی دارد که گرسنه میشود، تنی دارد که دردمند میشود، دست و پائی دارد که میجنبد، بخواب و آسایش نیازمند است، دلی دارد که میطپد، اندیشه‌ای دارد که بخودی خود کار میکند، هر چه میخواهد نیاندیشد و نخواهد و نبیند و نشود و نخورد و نخسبد و نرنجد و رشادی و غم نداشته باشد نمیتواند.

هزار جهد بکردم که سر عشق پیوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

چاره درد بیدرمان چیست؟ جز فراموشی؟ اگر پزشک دارو نتواند داد، اگر درد را بچیزی توان فرو نشاند بهتر ازین هست که در اندیشه‌ای فرو روند و چنان خویشتن را در آن گم کنند که درد از یاد برود؟

چنان پر شد فضای سینه از دوست که فکر خویش گم شد از ضمیر

اگر گرفتار ناسازگاری مردم زمانه شود، اگر بدخواهان و کژبینان چنان در بدسگالی خویش فروروند که هنروی را نیز ببوشند، آیا جزین تواند گفت:

عشق میورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دردی را بدرد دیگر فراموش توان کردن، غم جهان را بچه میتوان از میان برد،

جز بغم دوست؟

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دار عشق گفتم ای خواجه غافل هنری بهتر ازین؟

چون باز زمانی بخود آید و در راز جهان اندیشه کند هر چه بیشتر میانیدشد کمتر برو روشن میشود که ازین آمدن و رفتن، ازین غم و شادی، ازین وصل و هجران، ازین کام و ناکامی، ازین هستی و نیستی مراد چیست، جز این چیزی تواند گفت؟

ساقیاجام میم ده که نگارنده غیب نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

یا جز این چاره دیگری اورا هست ؟

می‌ده که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک بر آمد و رطل گران گرفت
چون در کارگاه آفرینش مینگرد همه جا گریه و خنده، غم و اندوه، نیستی و هستی
رادست بگریبان میبندد، میبندد همه دردست و حسرت، همه رنج است و عذاب، همه آرزوست
و ناکامی، جز این چه تواند گفت :

شیخ ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد!
زمانی با دانش خویش سرگرم میشود، دل بدان میبازد، رنج دل و دود چراغ را
با هم میآمیزد: جان مینهد و طرفی بر میبندد، ناگهان خبرش میرسد که همه را چیزی نخریدند،
آنگاه فریاد میکند:

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
میگویند بهشتی هست، اما کجاست؟ که دیده‌است؟ بهمین که هست و میبینی و ترا
داده اند بسنده کن :

من که امروز بهشت نقد حاصل میشود و عده فردای زاهد را چرا باور کنم؟
هر چه میکوشد گره از کار جهان نمیتواند گشود، پس جز این چه چاره که گوید:
نهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف
این کار و بار بسته بیک سو نهاده‌ایم
ناگهان سیاه چشمی مشکین موی سرو اندام خرامان میگنزد و بیک نکه سر پای
ویرا ویران میکند، بیک کرشمه آتش در نهاد وی بر میافروزد، چه میتوان کرد؟ چشمست
میبندد، دست میخواهد، جانست میگرداند، چه سود از آن همه پرهیز و پارسائی؟
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقة پرهیز!
درین میان اگر مرگ دوستی یا آشنائی وی را دریچه‌ای از جهان نیستی بر
رخ بگشاید و از دور چیزی که وی را از هراس و ترس آن گفته اند در برابر دیدگانش
آشکار کند جز این چه تواند گفت :

بیاله در کفتم بند تا سحر که حشر
بمی زد ببرم هول روز رستاخیز
اگر گاه گاهی در میان دریای غم، در پیرامون گرداب رنج و درد، دست بکاهی نزنند
و خویشان را بساحل مراد نزدیک نکنند چه تواند کرد؟

حاش لله که نیم معتقد جام و سبو
آقدر هست که گد که قدحی مینوشم
اینست سخنی چند از هزاران سخنان دل انگیز جان افزای که پانصد و اند سال

پیش آن رند پشمینه پوش خرابانی باده پرست عاشق بیسته نظر باز جهان دیده روزگار آزموده شیرازی ما را آموخته است.

درین میان چه چیز مایه رسوائی است؟ اگر عشق است که آیا بهتر ازین میتوان فرزند آدمی را عشق آموخت:

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
 کدام حکیم فرزانه به ازین مردم را شیوه کوشش و پایداری آموخته است؛ و انگهی
 مگر او از سنگ و گل بوده؛ مگر دل او را از آهن ساخته بودند؛ مگر دعوی کرده است که
 در گروه فرشتگان جای دارد؛ آدمیشی بوده است مانند همه، دلی و چشمی داشته؛ چشم
 میدیده و دل میپسندیده و میخواست، آیا از روز نخست آدم این بنیاد در جهان نهاده است؟
 فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز
 دریغ ازین جهان نیست که ازین های وهوی عاشقان تهی ماند؛

عالم از ناله عناق مبدا خالی که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد
 روزی در میان هستی و نیستی؛ یک پای بریسمان زندگی بسته؛ پای دیگر در
 یرنگاه نیستی آویخته؛ شکاف گور خویش را از دور میدید؛ زندگی چهل و پنجاه ساله خویش
 را بیاد میآورد؛ یاد میکرد که روزی از مادر زاد؛ گریه کرد تا شیرش دادند؛ در نخستین گام
 گرسنگی بروی چیره شد؛ روز دیگر رنجور و ناتوان گشت؛ درد کشید؛ دلسوزی مادر درد
 او را درمان نکرد؛ ناتوان بود؛ دست از پای نمیشناخت؛ بی یاری مادر از جای بر نمیتوانست
 خاست؛ مادر هم گاه گاه از یاری وی خسته میشد؛ مادرش را خواب فرا میگرفت؛ چون
 او میگریست مادر بترس روئی دیده از خواب بر میگشاد؛ اندک اندک چشم بر ناتوانی خود
 گشود. چون بر افتاد در هر گام که برمیداشت پای وی می لغزید و می افتاد. چون دندان بر آورد
 چند روزی دردمند بود. چون زبان بگشاد هر سخنی در پی تلخی و گریه ای داشت؛ میخواست
 نمیدادندش؛ میجست نمی یافت؛ میگریست میزدندش؛ میخندید بی خردش می شمردند. روز دیگر
 گذشت با کودکان همسال خویش بازی میکرد؛ او را می آزرندند؛ بر جامه نو و بازیچه زیبای ایشان
 رشک میبرد. دلش بچیزی میکشید و او را فراهم نمیشد. روز دیگر بدبستانش بردند. باهوش تراز
 خود میدید خون در رگش جوش میزد. می آزرندش که فرا گیر و چون فرا میگرفت با
 آنکه فرا نگرفته بود یکسان بود. پرهیز و پارسائیش خود دادند؛ چندی فریب خورد؛ اینک

از آن دانش و زهد چه طرف بر بسته است؟ در میان وی و نادان واو و ناپرهیزگار چه تفاوت است؟ هیچ. هنرش و دانشش بچه خریدند؟ بهیچ، ازین همه که آموخته و اندوخته بود تا چه پایه نیک بخت شد؟ هیچ. مادر و پدر مردند، از آنها چه ماند؟ هیچ، دوستان وی رفتند، از ایشان چه بجا ماند؟ باز هیچ، چرا رفتند؟ نمیداند، خود چرا آمده؟ نمیداند. کی میرود؟ نمیداند. کجا میرود؟ نمیداند. بچه کارش آورده بودند؟ نمیداند! پس ازو چه خواهد شد؟ نمیداند. میتواند نبیند؟ نه، میتواند نیاندیشد؟ نه. میتواند نخوهد؟ نه. میتواند نزدیک؟ نه. سر رشته این بدست کیست؟ نمیداند. تنها چیزی که میداند اینست که این رشته روزی گسسته خواهد شد. پس از آن چه خواهد شد؟ نمیداند. باز هم خواهد بود؟ نمیداند.

پس ازین همه اندیشها فریاد بر آورد:

بیانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نپختن آن دیگ سینه میزد جوش
من نمیدانم کجای این سخنان رسوائیست؛ مگر بجز وی دیگران نگفته اند؛ مگر از
آغاز آفرینش تا کنون فرزندانمی جز این اندیشه دیگر هم داشته است؛ اگر کسی بگوید چون
نمی دانی چرا آمده ای و چرا می روی پس تا هستی خوش باش این رسوائیست؛ اگر کسی بگوید آنرا
که میخواهی دوست داشته باش این رسوائیست؛ اگر کسی بگوید آغاز و انجام تو ییدانیست و تنها
چیزی که پیداست همین چند روز ماندن تست این رسوائی است؛ اگر کسی بگوید من آمدم و رفتم
و چند روزی درین گیر و دار زیستم این رسوائی است؛ پس اگر این رسوائیست بگذار بگوید:
عاشق و رند و نظر باز و میگویم فاش
این هم رسوائی دیگر:

فاش میگویم و از گنجه خرد دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

رند پشیمنه پوش نظر باز باده نوش بدله گوی شیراز می گوید: آمدم و زیستم و
می خوردم و عشق بازیدم و شادی و غم ورزیدم و کام راندم و آرزو کردم و حسرت کشیدم و دیدم
و شنیدم و اندیشیدم و دانستم و خندیدم و گریستم و درد کشیدم و خفتم و بیدار شدم و گفتم
و بیانگ دف و چنگ پای کوییدم و دست افشاندم و رفتم؛

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
شما هم دایه مهربان تر از مادر مباحثید؛ جائی که خود آشکار می گوید و از کسی هم
نمی هراسد از خرده گیری شما نیز با کش نیست؛
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت.